

# قصه‌های سانفرانسیسکو

کامشاد کوشان

دبیر مجموعه

شهرام اقبال‌زاده

## فهرست

- ۷..... به جای پیشگفتار
- ۹..... عکسی بر گوشه‌ی آینه
- ۲۶..... پایان معصومیت
- ۴۳..... سایه‌ها
- ۱۱۰..... باغ مهتابی

مصادیق ربع قرن از ایران دور بودم و غوطه‌خوردن در فرهنگ و زبان آمریکایی بسیار معتمد است. مشتاقم، چون تلاش کرده‌ام فرهنگ و زبان زادگاه خود را در این سال‌ها به دست فراموشی نسپارم. شاید برای برخی، که سال‌های پس از انقلاب را در ایران گذرانده‌اند، در مقابل هم‌عصری مصائب آن دوران، شامل جنگ و مرشک‌هایی که بر سرشان فرود می‌آمد، جای دیگر، یعنی کشوری دیگر به خصوص کشور آمریکا، جوش آب و رنگ به نظر نیایند و جذابیت‌های زیادی داشته باشید اما تنهایی‌هایش بر این که تلاش کرده‌ام هیچ تأثیری بر مردمانی که زیاد با آن‌ها فراتر نمی‌گذارد. قطعاً ارتباط فرد را با جهان دور و برش تحت‌تأثیر قرار می‌دهد. کم‌سختی ریشه‌ی فرهنگی فرد در کشور میزبان، وی را به درجات مختلف از فرهنگ آن کشور دور نگاه می‌دارد. در عکس‌المنظر به این دوری فرهنگی، اکثر اوقات انسان بر آن می‌شود تا خود را به

## عکسی بر گوشه‌ی آینه

امروز، روز «هامفری بوگارت» است؟ مگر می‌شود کسی از «هامفری بوگارت» خوشش نیاید؟ بهترین هنرپیشه‌ی دنیاست. با آن موهای روغن کشیده و نگاه برآیش. تودار و شجاع. مردی سرسخت و در عین حال پر از احساس و لطافت. عکسش را بچسبانم گوشه‌ی آینه. موهایم را جلوی آینه درست کنم و راه بیافتم به طرف اداره. با این‌که چند وقتی است که همه‌چیز به حالت عادی برگشته است، اما انگار هنوز یک اشکالی توی کار هست. چه اشکالی، نمی‌دانم. شاید بی‌خودی خودم را آزار می‌دهم. در هر صورت همه‌چیز به همان روز لعنتی برمی‌گردد. خوب یادم می‌آید آن روز نحس چه‌طور شروع شد.

تا از خواب بیدار شدم، زری آینه‌ی دستشویی را تکیه داد کنار تخت و رفت. انگار دیگر طاقت نگاه کردن در آینه‌ای که عامل

تکه‌تکه شدن تصویرش بود، نداشت! آینه‌ای که بعد از بیست سال، دیگر چیزی از جیوه‌ی پشتش باقی نمانده بود. زری، حتماً تا مدت‌ها دایم به شک می‌افتاده است. شک از آن‌که آن‌چه در آینه می‌دیده است، تصویر واقعی صورت خودش بوده یا نه. صورتی پر از چین و چروک یا فقط تصویری خط‌خطی و آشفته.

آینه زیر بغلم بود و با سرعت به طرف ایستگاه اتوبوس می‌رفتم که ناگهان شاگرد مغازه‌ی مکانیکی صدایم کرد. نبضم بالا رفت. وارد مغازه شدم. وارطان سرش پایین بود و دستش را روی بخاری علاءالدین گرم می‌کرد.

گفت: «به‌به صبح شما به خیر. کم پیدایی؟!»

گفتم: «قربون لطف. همین دوروبرا، پی‌یه تیکه نون.»

گفت: «ما چون شما رو خیلی دوست داریم، نسیه براتون کار می‌کنیم. شمام ما رو دوست داشته باشین و سر وقت بدهی تونو بدین.»  
گفتم: «آخر ماه بشه و حقوقمو بگیرم، چشم. پولشو می‌ذارم روی میز.» چیزی در جواب نگفت.

خداحافظی کردم و آمدم بیرون. با خودم گفتم خدا پدرش را بیامرزد که تا تا کسی را بردم پیشش تعمیرش کرد و گرنه اگر تا کسی خوابیده بود، کرایه‌خانه‌ی این ماه هم به سرنوشت ماه قبلی دچار می‌شد.

سر کار دایم خمیازه می‌کشیدم. از چند شب پیش از آن، هر شب تا حوالی دو، خواب به چشمم نیامده بود؛ مدام فکر و خیال. فکر این‌که صاحبخانه باز اول برج پیدایش می‌شود.

می‌گوید: «چهار ماه اجاره بدهکارین. یا بدین یا خونه رو تخلیه

کنین.»

می‌گویم: «می‌دیم. این اجاره‌ی این ماه.»

می‌گوید: «مگه من بانکنم که قسطی می‌خواین اجاره رو بدین.» پول را می‌دهد به من و می‌گوید: «این ماه حکم تخلیه تونو می‌گیرم.»

می‌گویم: «دارم هم روی تاکسی کار می‌کنم و هم توی اداره.» تا صدایم را بلند می‌کنم و می‌خواهم از کوره در بروم، زری پشتم را نیشگونی می‌گیرد و ناگهان به خودم می‌آیم.

می‌گویم: «این ماه خیلی اضافه‌کاری دارم. تا آخر ماه حتماً همه‌ی سه ماه رو با هم میدم.»

زری می‌گوید: «شما تا آخر این ماه وقت بدین، تصفیه حساب می‌کنیم.»

می‌رویم تو. زری می‌گوید: «واقعاً داری اضافه‌کاری می‌کنی؟»

می‌گویم: «تو اداره که نه، روی تاکسی.» می‌گوید: «هوا خیلی سرد شده. پول بده باید برم برای ژیل پالتو بخرم.»

می‌گویم: «مگه نشنیدی به صاحب‌خونه چی گفتم؟ ندارم. ندارم.»

می‌گوید: «بچه پالتوش برات تنگ شده، دیگه تنش نمی‌ره.» ساعت ده صبح بود. تا ساعت ۱۱، کار دوتا از پرونده‌ها را تمام کردم و سپردم‌شان به دست جلالی. تا از اتاق بیرون رفت، آرنج‌هایم را روی میز ستون کردم، دستم را سایبان پیشانی‌ام کردم و به خوابی عمیق فرورفتم. چشمم را که باز کردم، وقت ناهار بود. آقای جلالی طبق معمول ساندویچی گرفت و گذاشت روی میز. با ساندویچی